



اجتماعی

نیره قاسمی زادیان

مشرب

علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
جامع علامه انسانی

اشاره
سگه‌های بدلی معنویت، در بازارهای دنیا، رواج یافته و رونق زندگی‌های مدرن، بیماری‌های روحی فراوانی را با خود به همراه آورده است. در زمستان معنویت، تب عرفان‌های تقلبی، فراگیر شده است. خطر، جدی است و بحران‌های اجتماعی آن، انکارناپذیر. چه باید کرد تا بشریت، عطش جان و روح را فقط از سرچشمه دین و وحی سیراب سازد؟ این فرصت کوتاه، اشاره‌ای است به این تب جهانی و عطشناکی بشر که به خطا و در اثر دوری از عقل و وحی، اسیر سراب و مرداب می‌شود.

«باور کنید این یک فرصت طلایی است. بخت در خانه شما را زده است. اگر دنبال خوشبختی واقعی هستید، کافی است فقط یک بار، به من مراجعه کنید.»

وقتی همه دست به دست هم دادند تا هر چه زودتر، نوزاد تکنولوژی را بزرگ کنند، جهشی چشمگیر در رشد این کودک، اتفاق افتاد. خیلی زود بزرگ شد؛ با دستان قدرتمندش، تمام دیوارهای فاصله را خراب کرد و همه دنیا را به هم متصل. خبرها، جهانی شد. حادثه‌ها هم... در عصر ارتباطات!...

حالا به هر طرف نگاه کنی، می بینی همه می‌دوند تا عقب نمانند... زندگی ماشینی، نان ماشینی، خواب ماشینی. فکرهای ماشینی، حتی به سربازی هم که درد نمی‌کند، دستمال می‌بندند.

خیلی‌ها، فقط صدایشان، به خانه می‌رسد. زن‌ها می‌روند تا جامعه را تربیت کنند! مردها می‌دوند تا اتاق‌های خانه خالی‌شان، بیش‌تر شود و بچه‌ها بزرگ می‌شوند، تربیت می‌شوند در...!

در این دنیای پیچ در پیچ، ترازویی داده‌اند دست ما، که نه مانند ترازوهای دیجیتال، ظریف و کم‌ظرفیت است نه مثل باسکول آهنگری‌ها، زُمخت و سنگین.

این ترازو، «همراه اول» ماست. منتها اگر با قاب غفلت، آراسته نشود، هیچ گاه زنگ نمی‌خورد. غفلت، آهن‌ربایی است که مغناطیس فریبده‌اش نشانگر ترازوی عقل و وحی را در درون ما دچار سردرگمی می‌کند.

اگر هوشیار باشی نه غافل، عقل و وحی، آن هم از نوع اورژینالش، آدمی را ساپورت می‌کنند، اگر مشتری باشی... هر چیزی را که دیدی و شنیدی، اول با این وسیله ماورای دیجیتال، بسنج. اگر مشکلی نبود، قبول کن.

در عصر صنعت، انسان برای فرار از دامن بی‌رحم تمدن، به دنبال پناهی می‌گردد. و هر گاه دریچه‌ای به سمت معنویت، گشوده شود، درست یا نادرست، با موجی وسیع از حمایت‌ها، روبه‌رو می‌شود.

این روزها، گرایش به نیروهای متافیزیکی، گشایش اسرار، آرامش‌های موقت... و دور بودن مردم از تفکر، منبع درآمدی شده برای آن‌هایی که نگرانند، روزی آب خوش، از گلولی این مردم، پایین برود؛ کسانی که می‌خواهند خستگی ضربه‌های روحی‌شان را با فریب دادن آدم‌ها، به در کنند؛ آن‌هایی که هنوز راه را نرفته، می‌خواهند با چند ذکر و ورد، دیگران را به جایی برسانند؛ عده‌ای فرصت‌طلب که در لباس طیب، داروی عرفان منهای شریعت را تجویز می‌کنند. و نه تنها درمان کننده نیستند، که عمق زیادی به بحران‌ها و زخم‌ها می‌دهند. می‌گویند درمانتان نزد ماست؛ اما خود بیمارند. می‌گویند اسرار ثروت نهان در زمین پیش ماست؛ اما خود به نان شب و دود و دم اول صبح محتاجند. می‌گویند راه سرچشمه را بلدند؛ ولی همیشه از دره خرافه‌پرستی، سر در می‌آورند. راه رسیدن به بی‌نهایت، قدرت، لذت، خیلی دور نیست... دستت را بگذار روی شاه‌رگ گردنت... می‌بینی از آن هم نزدیک‌تر است. «خدا، بهترین نقاش است؛ بگذار صغغه خدا، زیبایت کند. بگذار رنگ نفس و شیطان، دور شود و پاک، تا چهره‌ات آسمانی شود. از پس ابر توهم و تخیل بیرون باید شد. آفتاب که زد زنگ‌های فلّابی می‌پرد.»

به نفس نفس افتاده بود. هر چند قدم که می‌رفت، سبدش را می‌گذاشت روی زمین. فکرهای خط خطی‌اش او را برده به یک دنیای دیگر؛ به زمین و آسمان لعنت می‌فرستاد که حس کرد بارش سبک شد. دلش ریخت... به خودش آمد. زنی با لبخند، گوشه سبد را گرفته بود. از ته دل، نفس کشید. نگاه گرم زن، بار سنگین دلش را هم، سبک‌تر کرد. انگار فرشته نجات بود. حرف‌هایشان گل کرد.

آن قدر که نفهمید چطور رسیدند جلوی خانه‌اش. فرشته نجات را دعوت کرد تا از خجالتش درآید. همه وجودش، گوش شد؛ برای شنیدن حرف‌های او. فهمید عروسی آخر هفته، این قدر او را به هم ریخته، عروسی که نه! سر و وضع تکراری‌اش... می‌خواست سنگ تمام بگذارد. دست‌هایش را بُرد کنار لب‌هایش و آهسته در گوشش خواند: «غصه نخوری‌ها! من یه وردی بلدم که اگر به طلا بخونی، بعد دو ساعت، دو برابر می‌شود. النگوهات را درآور. یه کاسه آب و پارچه سفید هم برام بیار، زود باش!...»

هنوز حرف از دهان زن، بیرون نیامده بود که کاسه چینی و آب و النگو حاضر شد. فرشته نجات وردش را خواند، قدش افتاد... زن رفت آب قندی بی‌آورد... وقتی برگشت، نه از فرشته خبری بود، نه النگوها.

زن بود و طمع. و کاسه خالی آب! «باور کنید این یک فرصت طلایی است. بخت در خانه شما را زده است. اگر دنبال خوشبختی واقعی هستید، کافی است فقط یک بار، به من مراجعه کنید.» مثل همیشه، مثل هر روز، صدای افتادن کاغذ را از لای در شنید. توجّهی نکرد. نه به کلاس تقویتی احتیاج داشت، نه تخلیه چاه، دلش می‌خواست خودش تخلیه شود و از این همه سردرگمی خلاص.

رنگ و لعاب زیبایی کاغذ، جادویش کرد. دلش می‌خواست خوشبخت شود. انگشت‌هایش را روی دکمه‌های تلفن، فشار داد... شاید واقعاً بخت در خانه مرا زده!... آدرس را گرفت.

... سنگی نشانش داد و گفت مهره مار است. باید همیشه همراهت باشد. مطمئن باش همه کارهایت حل حل است. یک مهره گرفت، پنجاه هزار تومان داد. چند وقت گذشت. آب از آب تکان نخورد. ناامید رفت همان جایی که با امید رفته بود. مرد را به جرم شیادی برده بودند. سنگ سیاه را محکم کوبید به دیوار خانه و... عادت داشت روی زمین بنشیند و

زل بزند به گوشه اتاق. بعد دست‌هایش را ببرد بالا، به طرف همان گوشه‌ای که به آن خیره می‌شد، شروع می‌کرد به حرف زدن، آرام آرام... چیزی نمی‌گذشت که بوی عطر، همه اتاق را پر می‌کرد. اشک‌ها می‌آمد. بغض‌ها می‌شکست. و نور سبز لامپ، سیاهی اتاق را. محله شلوغ شده بود. دیگر همه فهمیده بودند. پیر و جوان، مرد و زن، جمع می‌شدند خانه زن، تا حاجت بگیرند.

یکی مریض داشت، یکی بچه می‌خواست، یکی هم خانه... خیلی‌ها با وضو می‌آمدند. بعضی‌ها با هدیه و... التماس می‌کردند به یاد آن‌ها هم باشد. زن آن قدر مهربان بود و متواضع که دست رد به سینه هیچ کس نمی‌زد. سال‌ها بود همه او را می‌شناختند؛ شوهر و بچه‌هایش را هم.

... خبر دادند نمایش تمام شد. زن فیستولی در دستش داشته که در آن عطر تزریق می‌کرده، وقتی دست‌هایش را می‌برده بالا و به قول خودش با عالم بالا حرف می‌زده، به آن فشار می‌آمده و عطر پخش می‌شده در فضا... شاید اگر چراغ قوه عقل‌ها روشن بود، این تئاتر زودتر تمام می‌شد.

نیروهای امنیتی، زن شیاد را بُردند. کوچه آرام شد و مردم، کمی بیدار. چند وقتی می‌شد که دیگر از صف مشتری‌ها خبری نبود. هر چند ساعت یک بار، کسی می‌آمد. پشت در می‌ماند و می‌رفت. خبر دهان به دهان پیچید. دختران بخت برگشته و زنان حاجتمند، به هم خبر دادند. دعانویس، از سفر برگشته است. هر کس تنها می‌رفت توی اتاق. دعایی می‌گرفت، پولی می‌داد و با هزار امید، می‌آمد بیرون.

نوبت دختری جوان شد تا برای بخت بسته‌اش، دعایی بگیرد. دعانویس نشسته بود. سر به زیر و آرام. خواست کف دست دختر را ببیند. فاصله کم شد. وسوسه کار خودش را کرد، کار از کار گذشته بود.

هنوز جای پای دعانویس، در زندان، خشک نشده بود که دوباره، راهی زندان

شد. انگار خشک شده بود. تکان نمی‌خورد. چادری انداخته بود روی سرش و زل زده بود به یک کتاب. هر چه صدایش می‌کردند، بی‌فایده بود. چهار روز بود که نه حرفی زده و نه چیزی خورده بود، حتی آب.

کسی را لایق زندگی نمی‌دانست. حاضر نبود با پدر و مادرش هم باشد. اتاقی اجاره کرده بود و به دستور استاد، عمل می‌کرد: «سکوت، کم خوردن، کم خوابیدن و عزت.» صبح که می‌شد موبافته و چهار زانو با کمری راست شده رو به روی آینه‌ای قادی می‌نشست و چند ساعت زل می‌زد به آینه. چند شمع روشن و خاموش با کاسه‌ای آب که روی آن گلبرگ‌های زرد یاس ریخته بود، آن سوت‌ر پیش دخترک بود و بوی عجیبی که آدمی را می‌برد تا سقف معبد سومنات، تا کنار برهمن اعظم، پیش مهاراجه خادم بودا و دو افعی آویخته از چهار دست بت سیاه.

مادر، زار می‌زد. پدر، آتش می‌گرفت. دختر، ریاضت می‌کشید. بالاخره رفتند سراغ استاد. چند تکه نبات، تبرک کرد و گفت: آن‌ها را بخورد.

طاعت همه تمام شده بود. دخترک زیبا حسابی قاطی کرده بود، مثل دیوانه‌ها به زور راهی بیمارستانش کردند و مجبور شدند با «شوک» قسمتی از حافظه‌اش را پاک کنند. پدر و مادر که از پا درآمدند؛ دختر رو به بهبودی رفت و به زندگی برگشت.

«خدا، بهترین نقاش است؛ بگذار صبغه خدا، زیباییت کند. بگذار رنگ نفس و شیطان، دور شود و پاک، تا چهره‌ات آسمانی شود. از پس ابر توهم و تخیل بیرون باید شد. آفتاب که زد رنگ‌های قلابی می‌پرد.»

آفتاب، بلند می‌تابید. باران می‌آمد، تند و آهسته. شب می‌رفت و جایش را به روز می‌داد و دوباره بساط آن را جمع می‌کرد و خودش می‌آمد. سرما بود. گرما هم. سال‌های سال...

دیوار سیمانی بزرگ، همه را جمع کرد کنار خودش، نه برای سرویس‌های بهداشتی که پشت آن بود. تصویر روی دیوار، معرکه‌ای راه انداخته بود. دیدنی. می‌گفتند: شبی از این جا رد شده و سایه‌اش افتاده روی دیوار. تصویری مبهم، شبیه تصویرهای مینیاتوری.

شکارچیان فرصت‌ها، پشت شبخ کمین کردند، تا برای مدتی هم که شده، از آزادت و نذرهای مردم، بهترین استفاده را بکنند. شایعه را ساختند و مزد زیادی هم به جیب زدند! روی دیوار، بر اثر فرسایش، طرحی مبهم، نقش بسته بود. قورباغه را گرفت بالای سرش و با همه زوری که داشت، محکم به زمین کوبید. حیوان متلاشی شد. خندید، بلند...





**تصویر روی دیوار،
معرکه‌ای راه انداخته
بود. دیدنی می‌گفتند:
شبحی از این‌جا رد
شده و سایه‌اش افتاده
روی دیوار.**

نزدیک‌تر می‌شد، نزدیک‌تر به... دلهره داشت. اگر امروز نوبت من باشد؟! رفت سراغ یخچال، سطل ماست را برداشت و دست‌های سیاهش را مثل بیل، در آن فرو کرد... ماست خاکستری را با ولع، خورد. نفس راحتی کشید. نزدیک‌تر می‌شد، نزدیک‌تر به... در باز شد. همه آمدند... سرش گیج رفت. استخوان‌هایش تیر کشید. زیر دست و پاها، له شد و خون از دهانش جاری. مرور برنامه‌ها، مثل مسکن، آرام بخش او بود: ۱. نخندیدن با دیگران ۲. پرخاشگری ۳. کثیف بودن ۴. زجرکش کردن یک حیوان هر روز ۵. کتک‌کاری و دعوا ۶. تراشیدن سر و ابروها ۷. تیز کردن دندان‌ها برای شباهت بیش‌تر ۸. مجرد بودن تا آخر عمر ۹. شراب، آب جو... سیگار ۱۰. آرزوی مرگ، مدام... چشم‌هایش سیاهی رفت. چیز دیگری یادش نمی‌آمد. جز این‌که فردا، نوبت عمل دارد. سرگوش‌هایش را هنوز، تیز نکرده بود. درد، در همه بدنش دور می‌زد. دلش می‌خواست کسی را صدا کند: از ته دل، کمک بخواهد... بی‌اختیار گفت: خدا، خدا،

خدا... خجالت کشید. یادش آمد، ماه‌هاست که او را نپرستیده است... ناخن‌های تیزش را فرو کرد کف دست‌هایش. دوباره برنامه را مرور کرد... برای اولین بار، حالش به هم خورد. این چند ماه، چقدر به شیطان نزدیک شده بود. چقدر شبیه... شیطان‌پرست‌ها، تنه‌ایش گذاشتند. اتاق در دود سیگار گم شده بود و او در آرزوی آرامش که پیدایش نکرده بود.

از وقتی «حلزون‌های خانه به دوش» به میدان آمد، ده سال می‌گذرد و ده سال پیش از آن، یعنی روزهایی که وجود «سیدمرتضی» آیه‌ای بود برای ماهنامه «سوره» در فصل آغاز آن نوشت: «برای عرفای حقیقی که اولیای حق هستند و اصحاب هدایت یافته آنان، بسیار غریب است که در این روزگار، فقط «عرفان» و «صنعت «عرفانی» نه تنها بدون تناسب با معنای حقیقی آن استعمال می‌شوند که اصلاً اطلاق این الفاظ، اصطلاحاً بر اموری است که آشکارا با کفر و بی‌دینی ملازمند... به راستی این کدام عرفان است که خروش سازه‌های سنتی را بدان نسبت می‌دهند، این کدام عرفان است که فقط با خرامیدنی کبک‌وار و غمره‌های بصری! و مختصری ربای خالصانه! می‌توان به آن دست یافت هر چند آدم شب را تا سحر، نه در محراب عبادت، که پای بساط دود و دم و پیاله‌های پی در پی بگذرانند و کپه مرگ را هنگامی بگذارد که خروس‌ها، سبوح قدوس می‌گویند و بعد هم تا لنگ ظهر مثل دیو خرناسه بکشد و... چه می‌گوییم؟»

حالا بیست سال از آن روز می‌گذرد. صفحه حوادث روزگار، پر شده از دسته‌گل‌هایی که به نام عرفان، به آب داده می‌شود. اسیر شدن در چنگال جاذبه‌های عرفان تقلبی که نتیجه‌ای نخواهد داشت جز دافعه در برابر حقیقت.

مد شدن این نوع عرفان، در مدل‌های جذاب رمالی، یوگا، اشو، چله‌نشینی،

احضار ارواح... هشدار جدی است. باید توجه داشت که خوراک معنوی را از کدام بازار و از دست کدام عرضه کننده، دریافت می‌کنیم. خیلی‌ها، رگ خواب بشر قرن آخرالزمان را پیدا کرده‌اند. باید پناه برد به کوثر و کتاب. در این زمانه عطشناکی و انتظار و برهوت حیرانی، چند قطره زلال از زبان حاج محمد اسماعیل دولابی، حسن ختام این نوشتار:

«امت پیامبر ﷺ به ریاضت احتیاج ندارند. اگر ریاضت لازم بود، خود اهل بیت، ریاضت می‌کشیدند. ولی این کار را نکردند. زندگی عادی داشتند... فرمان خدا را بردن و مطابق رضای او زندگی کردن، ریاضت بزرگی است. بعضی با مکاشفات و چله گرفتن، پشت در می‌مانند و راه آن‌ها سد می‌شود. اگر در راه، خوابی یا مکاشفه‌ای رخ داد، حواست پرت نشود. این‌ها آجیل راه است. راهت را ادامه بده و تمام حواست را بده به صاحبخانه... همین احکام ظاهریه در شرع و آنچه خداوند در زندگی برای فرد پیش می‌آورد، خودش ریاضت این امت است... اهل ریاضت می‌خواهند با ریاضت‌های خودساخته، یک جوروری از ریاضت‌های خداداد، فرار کنند... هر وقت آدم شدید، ملائکه برای ما سجده می‌کنند. همان طوری که کردند... قلب مؤمن، مثل غنچه است. با تفکر، تعقل، تذکر در خوبی‌ها، خدا و اهل بیت ﷺ، دچار محبت می‌شود. و از آن‌ها راضی می‌شود. وقتی به رضا رسید، می‌خندد و می‌شکفتد و کارش تمام می‌شود.»

منابع

۱. هدی طیب، مصباح الهدی در نگرش و روش عرفانی اهل محبت و ولا، سفینه، ۸۰
۲. نامه‌های عرفانی، به اهتمام علی محمدی، معارف، ۸۳
۳. ویژه نامه تپش (حوادث جام جم).
۴. دکتر فعالی، آفتاب و سایه‌ها، نجم الهدی، ۸۶
۵. شهید سیدمرتضی آوینی، حلزون‌های خانه به دوش، ساقی، ۷۶.